

شعر (۴)

امید یعقوبی

۱۹ اسفند ۱۳۹۲

۱ شعر ذره خاک

ذره خاکی بودم چسبیده به زمین، باد آمد و پروازم داد، آسمان را دیدم، هر جا که می خواستم بروم، باد مرا می برد. هر جا که می رفتم حرف از بالهای من بود، دوستانم، کوه بود و درخت و برف و باران، خوابگاهم، لانه پرنده ای، روی یک صخره، آنقدر پروازم داد، فراموشم شد سفتی زمین، دوستانم همه بزرگ، فراموشم شد اندازه خاک، خیال کردم که بال دارم، خیال کردم که بزرگم. لای یک ذره برف روی تکه ابری نشسته بودم، باد آمد و مرا از آنجا کند، آنروز من سقوط کردم، از دودکشی به درون آتش شومینه پرتاب شدم، روزها گذشت و زمستان رفت، باد آمد و به سمت آینه پرتابم کرد، چه ریز بودم و چه سیاه و چه زشت. آن روز در آینه، بی ارزشی ام را دیدم، آنچه باد آموخت، مرا آزاد کرد، آزاد از زمین و آسمان و آتش و خاک، به من آموخت که شناور باشم.